



برای مرد نوبت بستری فوری ثبت شد. بعد هم بلافاصله شروع کردم به تماس گرفتن. با چند بخش دیگر صحبت کردم، چند پرونده را بررسی کردم و بالاخره برای آن زن بیمار، یک جایگزین اضطراری دو روز بعد پیدا کردم. وقتی ثبت نهایی انجام شد، لحظه‌ای روی صندلی تکیه دادم. احساس سنگینی عجیبی داشتم. می‌دانستم این تصمیم برای یک نفر نجات است و برای دیگری انتظار دوباره. عصر همان روز، زن بیمار قبلی به اداره آمد. پرونده‌اش در دستش بود. وقتی وارد اتاق شد، فهمیدم خبر به او رسیده است. با تردید گفتم:

«باید به موضوعی رو توضیح بدم...»

ماجرار ابرایش تعریف کردم. اینکه بیماری با وضعیت بحرانی آمده بود و اگر بستری نمی‌شد ممکن بود جانش را از دست بدهد.

چند لحظه سکوت کرد.

اشک در چشمانش جمع شد.

آرام پرسید:

«یعنی دوباره باید صبر کنم؟»

نتوانستم مستقیم به چشمانش نگاه کنم.

گفتم:

«برای نجات جان به آدم بود- ولی قبول می‌دم تنها ندارم. برات جایگزین پیدا کردم.»

چیزی نگفت. فقط سری تکان داد و آرام از اتاق بیرون رفت. آن شب تا صبح خوابم نبرد. مدام چهره هر دو نفر در ذهنم می‌چرخید؛ مردی که با نفس‌های بریده به اتاقم آمده بود و زنی که بی‌صدا اشک ریخته بود.

صبح روز بعد خبر رسید که مرد بستری شده و حالش رو به بهبود است.

پزشک گفته بود اگر چند ساعت دیرتر می‌رسید، احتمال زنده ماندنش بسیار کم بود.

نفسی عمیق کشیدم. احساس کردم باری از روی سینه‌ام برداشته شده است.

دو روز بعد همان زن دوباره به بیمارستان آمد. این بار برای بستری شدن.

وقتی مرا دید، لبخند آرامی زد.

گفت:

«فهمیدم چرا اون کارو کردی.»

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

«مهم اینه آدم شب بتونه راحت بخوابه.»

آن لحظه فهمیدم شغل من فقط انتقال درخواست‌ها نیست.

گاهی باید میان دردها انتخاب کنم.

باید مسئول تصمیم‌هایی باشم که هیچ‌وقت آسان نیستند.

و فهمیدم سخت‌ترین تصمیم‌ها همیشه در سکوت گرفته می‌شوند؛ جایی که نه آیین‌نامه‌ای هست، نه قاضی‌ای.

فقط وجدان انسان است که حکم می‌دهد.